سبک نگرش

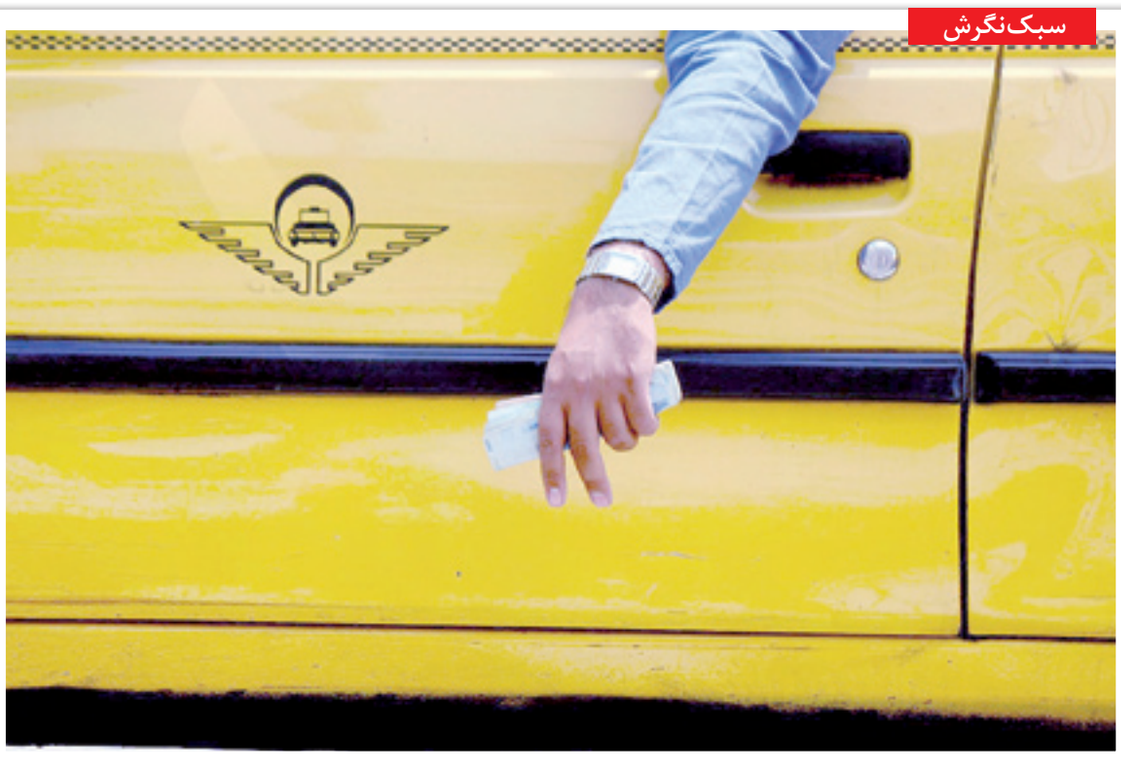

روایت مستند از یک راننده تاکسی که مسافرانش را اسکناس می‌دید

آفتاب بکاری سایه هم خواهی داشت

■ محمد مهر

چند وقت پیش در مسیری سوار تاکسی شده بودم. به محض اینکه سوار شدم راننده پرسید یک چیزی بگویم به شما ناراحت نمی‌شوید؟ گفتم نمی‌توانم قولی بدهم ولی بگو. راننده برگشت گفت راستش وقتی شما را از دور دیدم گفتم آخ جون! یک ۲هزار تومانی دیگر. البته وقتی مسیر را گفتی دیدم ۵۰۰ تومانش پرید و ماند هزار و ۵۰۰ تومان ولی خب من به همان نیت ۲ هزار تومان شما را سوار کردم. من هاج و واج مانده بودم و آشکارا دنبال زمان می‌گذشتم تا آنچه می‌شنوم را بتوانم هضم کنم. راننده تاکسی حواسش،اما به من نبود و فکر نمی‌کرد من دنبال زمانی برای هضم این اتفاق هستم چون در این صورت احتمالاً سکوت می‌کرد،اما او مرتب داشت حرف می‌زد و کلی توضیح داد که به خاطر شغلی که دارد آرام آرام این عادت در او پیدا شده است و حالا هم دست خودش نیست. وقتی به آدم‌های کنار خیابان که منتظر رسیدن تاکسی هستند نگاه می‌کند متوجه می‌شود که آنها را اسکناس دیده است. کافی است به ریخت و قیافه یکی نگاه کنم از دور می‌توانم تشخیص دهم که مثلاً به قیافه این یکی می‌خورد که سه تا اسکناس ۱۰ هزار تومانی باشد و یکهو بگوید دربست. نه! به قیافه این یکی نمی‌خورد. به لباس پوشیدن و طرز ایستادن و پرستیژش نمی‌خورد بگوید دربست، پس پایم را بی‌جهت روی پدال ترمز فشار نمی‌دهم. همین طور یکریز و پشت سر هم داشت حرف می‌زد. مثلاً بعد از آن جمله یادم مانده برگشت گفت البته یک وقت‌هایی حدس‌های آدم درست از آب درنمی‌آید،اما ما هم بالاخره در همین خیابان‌ها عمرمان را داریم خط خطی می‌کنیم و حالا دیگر به اندازه یک روانشناس آدم‌ها را می‌شناسیم.

■■■

■ **دره عمیقی که میان قصدهای ماست**

وقتی از تاکسی آقای روانشناس پیاده شدم همچنان به این فکر می‌کردم که یک راننده تاکسی چطور آدم‌های کنار خیابان را در هیئت اسکناس‌های بالقوه می‌بیند، آیا همین تصور بر شیوه صحبت او با آدم‌ها و رابطه‌اش با دیگران حتی خانواده‌اش تأثیر نمی‌گذاشت؟ مثلاً وقتی من یک فرد را با همه وجوه و مؤلفه‌های شخصیتی‌اش فقط در یک اسکناس خلاصه می‌کنم با کسی که اینگونه نمی‌کند چه فرقی خواهم داشت؟ این یک نقطه شروع است، اما پایانش کجا خواهد بود؟ فرض کنید دو راننده تاکسی اول صبح از خانه‌هایشان بیرون می‌آیند و شب دوباره به خانه‌هایشان برمی‌گردند. هر دو آن روز به یک درآمد یکسان هم می‌رسند، مثلاً راننده اول ۱۵۰ هزار تومان درآمد داشته و راننده دوم هم ۱۵۰ هزار تومان، حالا ۱۰، ۲۰ هزار تومان کمتر یا بیشتر،اما راننده اول آن روز همه مسافران خود را در هیئت اسکناس دیده، در هیئت ۲ هزار تومانی، ۳ هزار تومانی و ۱۰هزار تومانی و دیگری هم با خودش گفته امروز هم می‌روم شهر و شهروندانم را به مقصدهایشان می‌رسانم و دستمزدم را می‌گیرم. الهی که امروز همه مسافرها به شادی به مقصدهایشان بروند، الهی که امروز هیچ مسافری برای رفتن به دادگاه یا بیمارستان سوار تاکسی من نشود، الهی که امروز دختر و پسرهای عاشق سوار این تاکسی شوند، زن و مردهایی که تصمیم‌های خوبی برای زندگی‌شان گرفته‌اند و کلی از این حس‌های خوب.

می‌بینید که چه دره عمیقی میان تصورات ما در حرفه‌هایمان می‌تواند به وجود آید، با اینکه در درآمد ممکن است تفاوت چندانی با هم نداشته باشیم. یک پزشک می‌تواند بگوید این عمل جراحی را می‌کنم و به ۵ میلیون دستمزد می‌رسم و پزشک دیگری که به همان دستمزد می‌رسد می‌گوید این عمل جراحی را می‌کنم که بیماری بهبود پیدا کند، مثلاً چشم تار پیرمرد و پیرزنی بعد از این عمل آب مروارید دوباره ببیند یا زانوی فلانی دوباره ترمیم شود یا گوش کسی دوباره بشنود. من روزنامه‌نگار می‌گویم امروز می‌روم و مثلاً چند صد کلمه را کنار هم قرار می‌دهم و به واسطه قرار دادن این کلمات فلان دستمزد را به من می‌دهند و دیگری که همکار روزنامه نگار من است می‌گوید من امروز می‌روم و گزارشی را درباره فلان آسیب اجتماعی می‌نویسم تا ذهن‌ها را متوجه یک بحران اجتماعی کنم یا با کارشناسی درباره موضوعی مصاحبه می‌کنم تا روشنگری‌ای اتفاق بیفتد. اگر ارزش مالی و ریالی هر دو تولید از هر دو روزنامه‌نگار را توجه کنید یکسان خواهد بود،یعنی من و همکارم در پایان آن ماه درآمد مشابهی خواهیم داشت،اما آیا من و او یکسان اندیشیده‌ایم و از یک افق مشترک به خود، داشته‌ها و هدف‌های زندگی‌مان نگاه کرده‌ایم؟

■ **که بکاری بر نیاید گندمی**

مولانا در مثنوی معنوی می‌گوید:«هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش / که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی / قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونک رفتی مکه هم دیده شود / قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود»

مولانا در این مثال زیبا ما را متوجه یک موضوع عمیق در زندگی می‌کند، اینکه چون که صد آمد نود هم پیش ماست،اما اگر کسی نود را بگیرد معلوم است که صد مال او نخواهد بود. اگر کسی گندم را بگیرد کاه هم مال او خواهد بود. مثلاً اگر گندم بکارد کاه هم به تبع گندم در دسترس خواهد بود حالا اگر کسی کاه بکارد چه؟ آیا می‌تواند امیدوار باشد گندم هم از پی او بیاید؟ اگر کسی فرازهای بالاتر را در نظر بگیرد فرازهای پایین‌تر را هم خواهد داشت. مثل کسی که از قله به پایین نگاه می‌کند طبعاً دامنه‌ها را زیر چشم دارد، اما اگر در دامنه‌ها باشد چه؟ آیا اشراف و تسلطی به قله خواهد داشت؟

مولانا در این چند بیت از کلمه‌ای به نام قصد سخن می‌گوید که می‌تواند هسته مرکزی بحث ما باشد. ما در زندگی‌مان قصد می‌کنیم. آیا کسی را می‌شناسید که زندگی کند و قصدی نداشته باشد؟ حتی اگر بر زبان هم نیاوریم،اما این قصدها در زندگی ما حضور دارند. مثل قصدی که راننده تاکسی می‌کند و می‌گوید امروز هم بلند شویم و یک مشت اسکناس ۲ هزار تومانی ،۵ هزار تومانی و ۱۰ هزار تومانی را به مقصدهایشان برسانیم و به این ترتیب همه چیز را انگار از روح و روان خود خالی می‌کند، انگار که روح زندگی را از زندگی سلب می‌کند و راننده دیگری که با خود می‌گوید امروز هم برویم شاید در میان مسافران امروز کسی بود که نکته تازه‌ای از او یاد گرفتم، شاید چیزی گفت که افق دید مرا به زندگی بازتر کرد. آنچه نگارنده در این باره می‌گوید صرفاً یک وهم شخصی نیست و به تجربه در میان رانندگان تاکسی آدم‌هایی را دیده‌ام که واجد چنین ویژگی‌ای بوده‌اند و ذهن گشوده‌ای به سمت عالم داشته‌اند و آنچه به چشم آنها نمی‌آمده پول بوده است. نمی‌خواهم بگویم که آنها مجانی کار می‌کرده‌اند و پول نمی‌گرفته‌اند، نه! آنها هم مثل آن همکارشان که آدم‌ها را اسکناس‌هایی ایستاده بر لبه خیابان‌ها می‌بیند از مسافران خود پول می‌گرفته‌اند، اما آن پول چندان در چشم آنها نمی‌آمده است. پس ما چه بخواهیم و چه نه، اندازه قصدها در زندگی ما حرف اول را می‌زنند و سایه‌شان را بر زندگی ما می‌اندازند.

شهرهایی که ما در میانه قصدمان از آنها عبور می‌کنیم مثل این می‌ماند که شما مثلاً قصد می‌کنی از تهران بلند شوی و برای مسافرت به مشهد بروی، درست است که تو قصد مشهد کرده‌ای و می‌خواهی به مقصد برسی و جز این مقصد، مقصد دیگری نداری، اما در طول مسیر از شهرهای مختلفی می‌گذری و عبور می‌کنی و حتی ممکن است برای استراحت در آن شهرها توقف کنی و حتی شبی را هم در آن جا بخوابی. درست است که قصد تو مشهد است،اما از سبزوار ، قوچان ، سمنان و نیشابور هم می‌گذری. در عالم معنا هم این اتفاق برای ما می‌افتد. کسی که با خود می‌گوید من می‌خواهم امروز بلند شوم و تاکسی‌ام را روشن کنم و در این شهر بچرخم و آدم‌ها را به مقصدهایشان برسانم قصد او رساندن آدم‌ها به مقصدهایشان است. مقصد او مشهد است، اما از سبزوار ، قوچان ، سمنان و نیشابور هم خواهد گذشت، یعنی به چندین هدف دیگر هم خواهد رسید. اگر مثلاً قوچان برای او همان پول مسافرهایی است که سوار تاکسی می‌شوند،اما او از سبزوار هم خواهد گذشت، یعنی قصد او بینشی به او خواهد داد که در ضمن کار، گره‌گشایی از کار یک مسافر هم انجام دهد و مثلاً او را راهنمایی کند که چطور راحت‌تر به مقصد برسد یا همین قصد او پیرزنی را کنار در خانه‌شان خواهد رساند، در حالی که پول آمدن به آن کوچه را از پیرزن نخواهد گرفت و قصد او یک نوع اندیشه‌ورزی و نگاه به انسان و خود را در قلب و ذهن او بیدار خواهد کرد و او به این واسطه از شهرهای مختلفی عبور خواهد کرد. در نقطه مقابل هم همین طور است. وقتی راننده‌ای پیدا می‌شود که آدم‌های کنار خیابان را اسکناس‌های بالقوه می‌بیند، درست است که او قصد کرده که آدم‌ها را اسکناس ببیند،اما او به واسطه این قصد از شهرهایی هم عبور خواهد کرد. مثلاً یک شهری که او به واسطه این قصد از آن عبور خواهد کرد این است که سر ۲۰۰ تومان و ۵۰۰ تومان با مسافران خود کلنجار برود و دعوا کند. این عصبیت و پرخاشگری شهری است که او از آن عبور خواهد کرد یا شهر دیگری که او به واسطه اسکناس دیدن آدم‌ها از آن عبور خواهد کرد بی‌تابی خواهد بود. مثلاً اگر وارد خیابانی شود که آدم‌ها در آن حضور ندارند و خیابان‌هایی که کف آن اسکناس نریخته‌اند تا او برای چند دقیقه این اسکناس‌ها را سوار تاکسی خود کند دچار وحشت و تنگنا خواهد شد و خود را بیچاره خواهد یافت، این بی‌تابی و تنگنای درونی شهری است که این راننده تاکسی به واسطه مقصدی که برای خود انتخاب کرده از آن عبور خواهد کرد.

■ **قصدهایی که ما را روشن می‌کنند، قصدهایی که تاریک است**

اگر ما هم به زندگی خود رجوع کنیم می‌بینیم زندگی ما پر از قصدهاست، قصدهایی که ما را در درون، روشن یا تاریک می‌کنند. به خود مراجعه کنید و از خود بپرسید قصدهای زندگی من چیست و آیا این قصدها مرا در درون روشن می‌کنند یا تاریک، مرا به راه می‌آورند یا مرا به سمت بیراهه می‌برند و من با این قصدها چه کنم؟ وقتی ما هر صبح از خواب بیدار می‌شویم قصدها هم از صبح با ما بیدار می‌شوند و تا غروب تا شب و تا زمانی که ما دوباره بخوابیم با ما هستند، ما را مشایعت می‌کنند و هیچ وقت ما را رها نمی‌کنند، حتی در خواب و رؤیا هم امتداد می‌یابند و با ما هستند، بنابراین اگر بشارتی وجود دارد برای قصدهای ماست و اگر ترس و بیمی وجود دارد دوباره از ناحیه قصدها و نیت‌های ماست، چون این قصدها و نیت‌های ماست که هر آن صورتی می‌یابد، گاه در هیئت سخن خود را نشان می‌دهد و گاه در قالب رفتاری خود را به رخ می‌کشد. این قصدها دقیقاً مثل کاشتن گندم یا کاه است. اگر قصد بلندبالایی در کار باشد من گندم خواهم کاشت و مطابق با قانون و قاعده‌ای گریزناپذیر به کاه هم خواهم رسید، اما اگر قصد دون پایه‌ای در کار باشد من مثل مجنون‌ها و دیوانگان، مثل کسانی که عقل درست و حسابی ندارند، زمینی را شخم خواهم زد، عرق خواهم ریخت و زمینی را آماده خواهم کرد و کاه‌ها را به مثابه بذرهایی زیر خاک پنهان خواهم کرد و سپس زمین را آب خواهم به امید اینکه گندمی بیرون بیاید.

■ **آن مدیر، میوه قصدش را از سازمان خواهد چید**

چندی پیش یکی از دوستانم می‌گفت مدیر بالادستی اداره ما آمده بود و با ما سخن می‌گفت و آشکارا ما را عده‌ای نان خور لقب می‌داد، آدم هایی که باید شکم‌شان سیر شود و کلی باید بودجه بیاوری تا حقوق آخر ماه این کارمندان تأمین شود. آن دوستمان می‌گفت وقتی آن مدیر اینطور حرف می‌زد همه ما تصویر مشابهی در ذهنمان داشتیم و خود را مشتی حیف نان و آدم‌های مفت خور و بیسواد و بی‌خاصیت تصور می‌کردیم، بعد از آنکه آن مدیر رفت ما با خودمان می‌گفتیم این سازمان چیزی جز تصور مدیر بالادستی‌اش را نخواهد چید و حتی اگر همه ما در جایگاهی که نشسته ایم بی‌بر و برگرد نوابغی قابل اعتنا باشیم در نهایت آن مدیر از آن سازمان همان میوه‌ای را خواهد چید که در قصد و نیت خود پرورده است.

> **اگر بشارتی وجود دارد برای قصدهای ماست و اگر ترس و بیمی وجود دارد دوباره از ناحیه قصدها و نیت‌های ماست. اگر قصد بلندبالایی در کار باشد من گندم خواهم کاشت و مطابق با قانون و قاعده‌ای گریزناپذیر به کاه هم خواهم رسید، اما اگر قصد دون پایه‌ای در کار باشد من مثل مجنون‌ها و دیوانگان، زمینی را شخم خواهم زد، عرق خواهم ریخت و زمینی را آماده خواهم کرد و کاه‌ها را به مثابه بذرهایی زیر خاک پنهان خواهم کرد و سپس زمین را آب خواهم به امید اینکه گندمی بیرون بیاید**

> **اگر به زندگی خود رجوع کنیم می‌بینیم زندگی ما پر از قصدهاست، قصدهایی که ما را در درون، روشن یا تاریک می‌کنند. به خود مراجعه کنید و از خود بپرسید قصدهای زندگی من چیست و آیا این قصدها مرا در درون روشن می‌کنند یا تاریک، مرا به راه می‌آورند یا مرا به سمت بیراهه می‌برند و من با این قصدها چه کنم؟**

> **یک راننده تاکسی چطور آدم‌های کنار خیابان را در هیئت اسکناس‌های بالقوه می‌بیند، آیا همین تصور بر شیوه صحبت او با آدم‌ها و رابطه‌اش با دیگران حتی خانواده‌اش تأثیر نمی‌گذاشت؟**

نگاه

ماشین توجیه خطاهایمان را به دیگران هم قرض بدهیم

فقط من جایزالخطا نیستم

■ آیدین تبریزی

اگر دقت کنید بخش قابل توجهی از انرژی روانی ما صرف مواجهه تنش زای ما با آدم‌ها می‌شود. از ساده‌ترین تا پیچیده‌ترین‌ها. از خانه می‌آیید بیرون و کسی جلوی خودروی شما می‌پیچد، می‌روید پارکینگ خودرویتان را پارک کنید کسی بی‌توجه به اینکه شما قبل از او آنجا بوده‌اید می‌آید و خودرویش را پارک می‌کند. یکی به شما گفته فلان ساعت محل قرار حاضر می‌شود، نیم ساعت از زمان قرار گذشته، اما او هنوز آنجا نیست. وسیله‌ای را برای تعمیر به تعمیرگاه داده‌اید و کلی هزینه هم کرده‌اید،اما وقتی می‌خواهید از آن استفاده کنید می‌بینید همان عیب و نقص را دارد و درست نشده است. با شریک‌تان پروژه‌ای را شروع می‌کنید، اما اواسط کار او همه سرمایه را بالا می‌کشد و فرار می‌کند. وقتی ما با این رخدادها در زندگی مواجه می‌شویم آرزو می‌کنیم که ای کاش غاری چیزی بود که می‌رفتیم و در آن غار به تنهایی زندگی می‌کردیم. آرزو می‌کنیم که کاش هیچ نیازی به انسان‌ها نداشتیم، اما خودمان وقتی آرام می‌شویم می‌بینیم که راه دیگری جز زندگی با آدم‌ها وجود ندارد.

■ **تصور کن فقط تو روی زمین مانده باشی**

اما اگر اندکی منصف باشیم می‌بینیم که فقط حواشی ارتباطی انسان‌ها با ما در زندگی ما حضور ندارند. بسیاری از اتفاقات خوشایند و البته نامرئی زندگی ما ماحصل حضور انسان‌ها هستند. فرض کنید که یک صبح از خواب بیدار شوید و ببینید جز شما کسی دیگر روی زمین وجود ندارد. می‌روید نانوایی برای صبحانه‌تان نان تهیه کنید می‌بینید که نانوایی در کار نیست و به تبع آن نانی هم وجود ندارد. شما باید چکار کنید؟ اگر اینترنتی مانده باشد بروید سرچ کنید ببینید چطور می‌شود یک نان را پخت؟ اگر شانس بیاورید و خیلی بااستعداد باشید شاید بعد از یک هفته تلاش بتوانید نانی که قابل خوردن باشد بپزید، این همه در حالی است که شما بعد از صرف زمان و انرژی قابل توجهی فقط یک نان برای صبحانه درست کرده‌اید. البته با این پیش فرض که سوخت نانوایی برقرار است، آرد نانوایی برقرار است، برق و لوازمی که یک نانوا به آن نیاز دارد همه فراهم شده است.

■ **اعتصاب‌ها نمونه‌ای از مرئی‌سازی دوباره خدمات**

حالا نگاه کنید به طیف وسیعی از خدماتی که در زندگی ما انسان‌ها وجود دارد. خدماتی که اگرچه شما در ازای پرداخت مبالغی آنها را دریافت می‌کنید،اما همچنان که اشاره شد می‌توان متصور بود که پول در جیب شما باشد ولی نتوانید از آن خدمات استفاده کنید. درست مثل حالتی که کارکنان یک بخش به خاطر اعتراض به دستمزدهایشان یا اعتراض‌های صنفی تصمیم می‌گیرند کالایی را تولید نکنند یا آن کالا را دور بریزند. مثلاً دامداران فرانسوی می‌آیند به جای آنکه شیرهای تولیدی شان را به کارخانه‌ها بدهند آن‌ها را وسط جاده خالی می‌کنند، در این صورت پول در جیب شما وجود دارد، اما عملاً آن پول نمی‌تواند تبدیل به کالا – شیر – شود. یا شما رفته‌اید فرودگاه و منتظر پرواز هستید. پیشتر پول بلیت‌تان را هم پرداخته‌اید،اما ناگهان باخبر می‌شوید که خلبان‌ها و کادر پرواز به خاطر اعتراض به پایین بودن دستمزدها دست به اعتصاب زده‌اند و به خاطر همین بسیاری از پروازها لغو شده است. اینها مثال‌هایی از واقعیت‌های پیرامونی ماست که نشان می‌دهد ما در زنجیره پیچیده‌ای از خدمات قرار داریم و انسان‌ها صرفاً برای ما حاشیه ایجاد نمی‌کنند بلکه آن‌ها در یک زنجیره عظیم خدمات قرار دارند و وجود آنها برای تداوم حیات و زندگی ما یک اصل ضروری است،بنابراین معقول و منطقی‌تر آن است که با افق وسیع‌تری به حضور آدم‌ها در زندگی‌مان نگاهی بیندازیم و صرفاً مثال‌های تلخ را به یاد نیاوریم. شاید مهم‌ترین اشتباه ما در این جا آن است که حضور مثبت و گره‌گشای آدم‌ها در زنجیره خدمات را یک امر بدیهی تصور می‌کنیم. فرض ما این است که اساساً باید اینگونه باشد،اما از آن سو حاشیه‌های منفی حضور آدم‌ها در زندگی‌مان را یک امر ناپذیرفتنی به حساب می‌آوریم.

■ **دستگاه توجیه تراشی‌تان را درباره دیگران هم فعال کنید**

بارها وقتی در برابر نگاه سرزنش آمیز دیگران قرار گرفته‌ایم، بارها وقتی از ما پرسیده شده شما چرا دست به آن خطا زدی و آن رفتار از شما سر زده متوسل به جمله «انسان جایزالخطاست» شده‌ایم. در واقع این حق را درباره خودمان قائل شده‌ایم که انسان می‌تواند خطا کند و در معرض خطا باشد. ممکن است دقایق طولانی هم در این باره و در توجیه اشتباه‌مان سخنرانی کرده باشیم که مسیر زندگی انسان از دالان و تونل آزمون و خطاها می‌گذرد، اما ما کمتر از همین قابلیت برای دیگران استفاده می‌کنیم. یعنی کمتر می‌آییم همان سیستم توجیه‌تراشی را در خطاهای دیگران هم فعال کنیم، بنابراین رنج ما در این باره افزون می‌شود.

فرض کنید شما وارد بزرگراهی شده‌اید و ناگهان خودرویی مقابل شما می‌پیچد. شما دستتان را روی بوق می‌گذارید و تا پرده گوش ۱۰ میلیون تهرانی پاره نشود و چندین هزار نفر دچار تنش عصبی نشوند دستتان را از روی بوق برنمی‌دارید. چرا این کار را می‌کنید؟ چون این منطق در ذهن شما قوی است: مگر من چه کرده بودم که جلوی من بپیچند. به چه حقی جلوی خودروی من پیچید؟ حالا فرض کنید شما خودتان آن کار را می‌کردید. به احتمال زیاد اسمش را می‌گذاشتید «حواسم نبود.» یعنی وقتی به پیچیدن خودتان جلوی خودروی دیگران نگاه می‌کنید اسمش را می‌گذارید حواسم نبود یا حتی بدتر از آن «نه من کجا پیچیدم. او خودش آمد و جوری قرار گرفت که احساس کرد من جلوی او پیچیده‌ام.»اما وقتی دیگران همان کار را انجام می‌دهند زاویه دید شما کاملاً متفاوت می‌شود.
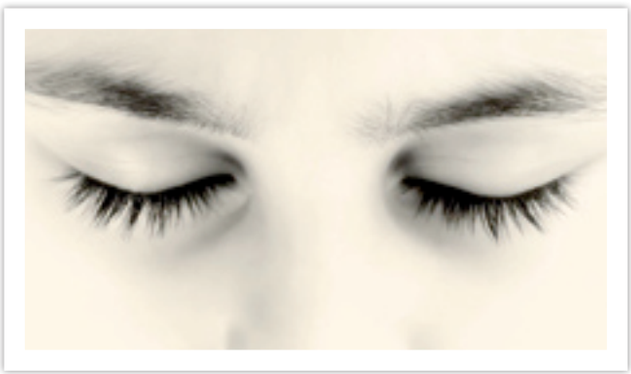
چطور می‌شود که ما وقتی به اشتباهات خود نگاه می‌کنیم موضع نرمتری درباره اشتباه‌مان داریم. مثلاً می‌گوییم حواسم نبود، یا مثلاً طرف مگر نمی‌داند که من عجله دارم یا بچه‌ام مریض است و می‌خواهم او را به کلینیک ببرم یا حالا ما بعد از مدت‌ها داریم می‌رویم عروسی و دیرمان شده است. یا نه آنقدر سرم درد می‌کند که اصلاً نمی‌توانم چشم‌هایم را خوب باز کنم. چرا آدم‌ها اینقدر بی‌رحم هستند و به آدمی که چشم‌هایش از زور درد باز نمی‌شود هم رحم نمی‌کنند. چرا آدم‌ها تا این حد بی‌رحم هستند و اجازه نمی‌دهند و راه را باز نمی‌کنند کسی که بعد از مدت‌ها می‌خواهد برود عروسی به کارش برسد. چرا آدم‌ها اینقدر عاطفه سرشان نمی‌شود که اجازه دهند پدر یک کودک، بچه مریض خود را زودتر به کلینیک برساند. ما واقعاً گاهی دچار این افکار می‌شویم،اما وقتی کسی جلوی ما می‌پیچد هیچ کدام از این احتمالات را درباره او در ذهنمان نمی‌آوریم و احضار نمی‌کنیم. مثلاً احتمال نمی‌دهیم که او هم مریض شده و از زور درد نمی‌تواند چشم‌هایش را خوب باز کند یا او هم بعد از مدت‌ها می‌خواهد برود عروسی یا کودک او هم مریض شده است و می‌خواهد او را زودتر به کلینیک برساند. موضوع این جاست که اگر ما می‌خواهیم در زندگی با آرامش بیشتری زندگی کنیم احتمالاً راهش این است که همانطور که به خودمان در ارتکاب به اشتباهات حق می‌دهیم و با بیشترین مدارا نسبت به خطاهای خود رفتار می‌کنیم و حتی دست به فرافکنی می‌زنیم و مثلاً می‌گوییم اصلاً ژن من اینطور است که زود از کوره دربروم و عصبانی شوم چه اشکالی دارد پای همین ژن را در توجیه خطاهای دیگران هم وسط بکشیم؟ مگر فقط شما و من ژن داریم؟ اگر من زمین و زمان را به خدمت می‌گیرم که خطای خود را توجیه کنم چرا نباید در برابر دیگران هم رفتار مشابهی داشته باشم؟ چرا نباید همان احتمال‌هایی را درباره رفتار دیگران مطرح کنیم که از همان احتمال‌ها در علت تراشی برای رفتار خود استفاده می‌کنیم.